

The Haunted





Glass mask
@lotus_sefid

تسخیر شده

نویسنده: دایوان زی

نام دیگر: Evil

مترجم: دختری با ماسک شیشه ای

این کتاب دارای ۸۵ فصله

برای اطلاعات بیشتر به کانال مترجم ملحق شین!

https://t.me/lotus_sefid

به حمایت از ما در برابر دزدهای اینستاگرامی و تلگرامی ادامه
بدین!

نزارین این افراد کلاهبردار کارای ما رو کپی یا چایی و پخش کنن
... از داستان های محبوبتون حمایت کنین... کارهای ما رو فقط
برای خودتون بخرید و به هیچ کس دیگه ای ندین. میتونین
لینک خرید رو به دوستانون بدین.

لطفا این ترجمه رو هیچ جای دیگه ای کپی نکنید و تنها از همین آدرس

ها اون رو دریافت کنید.

سایت myanim.es.ir

[@myAnimes](mailto:myAnimes)

شما میتونین برای خرید کتاب ها از طریق کانال مترجم هم اقدام کنید!

این اثر متعلق به مای انیمه است به عنوان مترجم، مجوز پخش یا کپی یا

انتشار و چاپ کتاب رو بدون اجازه خودم نمیدم... لطفا رعایت کنید!

خرید این کتاب مدرکی برای استفاده های نامشروع شما نیست!

آرك سوم-فصل 75

اگر اينها روياهايی عادی بودند مساله ای نبود ولی واقعا اينطور نبود. برای پنج روز متوالی در روياهایش، هر دويشان را میدید که با هم بودند و رابطه ای بسیار صمیمانه داشتند و هر بار این رابطه عمیق تر میشد. حتی همه جزئیات کاملاً واقعی و واضح به نظر میرسید. چی یان در دل آهی کشید و خیالش راحت بود که بعد از آن روز دیگر بیه بینگجی را ندیده است.

آنها مثل قبل بودند با پیام یا پشت تلفن با هم صحبت میکردند ولی هر بار صدایش را میشنید احساس بدی پیدا میکرد. بیه بینگجی درباره مسائل مهم حرف میزد مسائلی مانند قبیله خون یا گرگها درباره اینکه میخواست چی یان بیشتر مراقب امنیت خود باشد ولی ذهن چی یان سرگردان میشد.

همچنان که ذهنش سرگردان بود به مکالمه با بیه بینگجی مشغول شد ناگهان فهمید در حین شنیدن صدای او به چیزهای دیگری فکر میکند، گونه هایش سرخ شدند و درد سختی قلبش را چنگ زد. او پشت تلفن گلوی خود را صاف کرد و به بیه بینگجی جواب میداد ولی نمیتوانست چیزی بگوید.

احساس میکرد چیزی نمانده دیوانه شود.

روزی که امیلی برگشت شنبه بود. همه دانشجویانی که در طبقه چهارم سکونت داشتند برای بهبودی و بازگشت او مراسم مهمانی کوچکی برگزار کردند. در واقع قبلاً وقتی امیلی بیمار بود، حضورش همه را شوکه کرد. پس کسانی که او را میدیدند هنوز کمی

می ترسیدند.

رسم مهمانی اینطور بود که هر کس یکی دو غذای خوب می پخت و بعد همراه هم جشن میگرفتند. یک نفر پیتزا و شیرینی پخته بود. برخی دانشجویان هندی و مالزیایی غذاهای مخصوص کشورشان را آورده بودند. وقتی چی یان خبرها را شنید کمی احساس فشار میکرد. اینطور نبود که نخواهد به امیلی خوشامد بگوید فقط مساله این بود که نمیتوانست یک غذای درست و حسابی بپزد.

در انتها تصمیم گرفت جیانگ تیان را دعوت کند. به فروشگاه رفته و مقداری بال مرغ و پیاز خرید. بعد به یک قصابی چینی رفته و مقداری گوشت شکم خوک خرید. از جیانگ تیان خواست تا برایش سه بشقاب بال مرغ بپزد و گوشت شکم خوک را با آتش ملایم برای تقسیم کردن به دیگران خوش طعم کرده و آماده کند.

شام لذت بخشی بود دو نوع غذایی که جیانگ تیان پخته بود تشویق همه را دریافت کردند. دوست امیلی، کارولین و خانم جولیا از میز روبرویی برای شام آمدند. او مقداری کلوچه کره ای پخته و با دعای خیر آن را با همه قسمت کرد.

کارولین از همه دانشجویان تشکر کرد و مخصوصا نام چی یان و خانم جولیا را برد و گفت: «اون شب امیلی اولش تب کرد. گفت حالش خیلی خوب نیست و منم همراهیش کردم به اتاقش ولی یهو بیهوش شد و وقتی دوباره بیهوش اومد عقلشو از دست داده بود و میخواست منو گاز بگیره.» او به عمد پس از گفتن اینها به امیلی خیره شد چهره ای عجیب و غریب به خود گرفته و همه را به خنده انداخت.

«خوشبختانه همه کمک کردن و مراقب بودیم بعد به آمبولانس زنگ زدیم. خیلی خوب بود که خانم جولیا، امیلی رو تا بیمارستان همراهی کرد. من واقعا ترسیده بودم. ممنونم

ازت جری تو منو تا اتاقم برگردندی.»

امیلی پس از سخنرانی کارولین چهره ای سپاسگزارانه به خود گرفت. همه منجمله خود آن دختر فکر میکردند او بخاطر تب دچار بیماری عجیب و نادری شده است. تشخیص بیمارستان اختلال عدم تعادل الکترولیتیک^۱ بود که بخاطر بالا رفتن حرارت ایجاد میشد. هیچ کسی فکر نمیکرد این ماجرا به گروه خوناشام ها ربط داشته باشد و هیچ کسی دلیل واقعی زنده ماندنش را نمیدانست.

پس از شام، همه لوازم میز و سفره را تمیز میکردند، آشغالها را دور انداخته و لوازمشان را جمع میکردند. جیانگ تیان شدیداً روحیه بالایی داشت و نمیخواست تنها به اتاق خودش برگردد او چی یان را با خود کشیده و به اتاقش برد تا گیم جدیدی که خریده بود بازی کنند.

چنان سرگرم بازی شدند که نفهمیدند ساعت ۱۱ شده است. به مرحله دوم بازی رسیده بودند که ناگهان جیانگ تیان گفت: «هی چی-زی من دیگه نمیتونم تحمل کنم سرم گیج میره، میرم استراحت کنم تو میتونی به بازی ادامه بدی.»

چی یان سرش را چرخاند و دید گونه های جیانگ تیان سرخ شده اند. وقتی شروع به بازی کردند متوجه سرخی صورتش شده بود اما آن موقع اصلاً فکر نمیکرد مشکلی باشد. تصور میکرد بخاطر بازی زیادی هیجان دارد. ولی الان که نگاه میکرد صورتش آنقدر سرخ بود که غیر طبیعی مینمود.

^۱ اختلال در غلظت الکترولیت ها در بدن است. الکترولیت ها نقش حیاتی در حفظ [هموستاز](#) در بدن دارند. آنها به تنظیم عملکرد قلب و سیستم عصبی، تعادل مایعات، [تحويل اکسیژن](#)، [تعادل اسید و باز](#) و موارد دیگر کمک می کنند. عدم تعادل الکترولیت ها با مصرف زیاد یا کم و همچنین [دفع](#) بسیار کم یا زیاد آنها بروز می کند.

چی یان پرسید: «تو چت شده دا-جیانگ؟ چرا صورتت اینقدر قرمزه؟!»

جیانگ تیان با پشت دست صورت خودش را لمس کرد و چینی به ابروهایش داد: «نمیدونم، شاید واسه اینه که زیاد شام خوردم؟! خیلی گرمه.»

چی یان دمای اتاق را بررسی کرد و بعد به لباس آستین کوتاه جیانگ تیان خیره شد: «دا-جیانگ، لباس بیشتری بپوش، نکنه تب داری؟ اینجا تب سنج هست؟!»

تقریباً میانه آوریل بود. هرچند در سوفیس این موقع هوا سرد نبود ولی در خوابگاه هوا سرد بود. دمای هوا پایین آمده اما خوابگاه هنوز بخاری روشن نمیکرد. چی یان و جیانگ تیان هر دو در بخش سایه دار ساختمان اتاق داشتند پس احساس میکردند موقع تابستان باید فضای اتاق خنک باشد.

اینبار مخصوصاً پس از باران سرما را حس میکردند. جیانگ تیان جوانی قدرتمند و با نشاط بود همیشه در اتاقش لباسهای آستین کوتاه می پوشید اینطور ماندن امکان مریضی را افزایش میداد.

جیانگ تیان روی تخت خوابیده و خودش را با پتو پوشاند. در چنین زمانهایی واقعا احساس ناراحتی میکرد. با ضعف زیادی به چی یان گفت: «توی قفسه دومی زیر میز، یه جعبه دارو هست .. اونجا یه دماسنج هست.»

چی یان قفسه را جستجو کرد و دماسنج را یافت. آن را درآورده و به جیانگ تیان داد تا دمای بدنش را بررسی کند در عین حال خودش رفت تا با لیوان آب گرم بیاورد. وقتی برگشت جیانگ تیان درحالیکه دماسنج را به دست داشت خوابیده بود.

چی یان بیدارش نکرد. لیوان آب را کناری گذاشت و دست دراز کرده و دمای بدنش را

بررسی کرد. آن را روبروی خود گرفته و متوجه شد دمایش ۳۸ درجه است. مشخصا جیانگ تیان تب داشت اما آنقدر جدی نبود که او را به بیمارستان بفرستند معمولا وقتی چی یان اینطور تب میکرد از داروهای ضد تب استفاده میکرد ولی اگر دمای بدنش پایین نمی آمد آنوقت به بیمارستان میرفت.

لوازم جیانگ تیان خیلی مرتب و تمیز بودند چی یان براحتی داروی ضد تب را در باکس دارو یافت. جیانگ تیان را نشاند و وادارش کرد همراه با مقدار زیادی آب قرص را بخورد. بعد کمکش کرد تا بخوابد. پس از انجام همه اینکارها جرات نداشت ترکش کند ولی روی صندلی اتاق او نشسته و منتظر ماند. اگر تب جیانگ تیان پایین نمی آمد باید او را به بیمارستان میرساند.

چی یان گوشی را گرفته و برای ۲۰ دقیقه سرگرم خواندن اخبار شد. بعد حس کرد جیانگ تیان تکان میخورد و زیر لب چند کلمه مبهم تکرار کرد. سریع برخاست و به سمتش رفت: «چی شده؟ حالت بهتره؟ یه کمی آب میخوای؟ میخوای دمای بدنت رو دوباره چک کنی؟!»

اما جیانگ تیان یکباره راست نشست. دست خود را دراز کرده و بازوی راست چی یان را محکم گرفت. سرش را پایین آورد دهانش را باز نمود و میخواست مچش را گاز بگیرد. او ناگهان قدرت زیادی پیدا کرده بود. چی یان نمیتوانست خودش را از دستش نجات بدهد. نام جیانگ تیان را صدا میزد اما او جواب نمیداد. چشمان سیاهش دیگر مانند قبل نبودند و مانند یک انسان مرده چشمانی تیره و کدر داشت.

در یک آن چی یان، با دست چپ پیراهن آستین کوتاهی که جیانگ تیان گوشه تخت انداخته بود را برداشت و آن را در دهان دوستش فرو کرد. بهر حال این لباس خودش بود

پس مشکلی نداشت. جیانگ تیان ابتدا لباس را جوید بعد انگار شوکه شد.

چی یان عمیقا احساس میکرد چیزی درباره او درست نیست. از این فرصت که توانسته بود خودش را نجات بدهد استفاده کرده و از اتاقش بیرون رفت و در اتاق را قفل نمود. سریعا با استفاده از تلفن امور فوری با خانم جولیا تماس گرفت از او و دیگر کارمندان خوابگاه خواست تا آمبولانس خبر کنند و به جیانگ تیان برسند.

الان چی یان نمیتوانست جیانگ تیان را تنهایی کنترل کند. از ظاهرش معلوم بود که عقلش را از دست داده است. حتی میشد صدای محکم کوبیده شدن به در را شنید. اگر فورا کمک نمیکردند و کمکهای حرفه ای برای یاری به او نمیرسید ممکن بود به خودش آسیب بزند.

در این موقع دانشجویان صدای غوغا را شنیدند و پشت سر هم از اتاقشان بیرون آمدند. «نزدیک نشین.» چی یان یکی از همکلاسیهایش که میخواست جلوتر بیاید را متوقف کرد: «کوپین الان تب کرد و هیچ کدوم از کاراش دست خودش نیست. اصلا تو حال خودش نیست ممکنه به خودش یا بقیه آسیب بزنه باید منتظر باشیم حرفه ای ها برای کمک بیان.»

«اوه خدای من.» یکی از دانشجویان دختر پیچ پیچ کنان گفت: «اونم مثل امیلی شده ... انتظار نداشتم تا امیلی برگشت این اتفاق برای کوپین بیفته.»

چی یان احساس میکرد قلبش از جا کنده شده و آه عمیقی کشید. یکبار دیگر سخنان کارولین حین خوردن شام در گوشش طنین انداخت. وقتی اولین واکنشهای جیانگ تیان

را دید شک برش داشت ولی الان کس دیگری هم موضوع را گوشزد میکرد—این حالت کاملاً شبیه به امیلی بود.

هیچ کسی بهتر از چی یان نمیدانست که دوستش قبلاً توسط یک خونا‌شام گزیده شده، آن شب که او مانند احمق‌ها دوستش را به مهمانی خونا‌شام‌ها برد جیانگ تیان در تالار گزیده شد. باتوجه به توضیحات ییه یینگجی احتمالاً توسط خونا‌شامی پایین رتبه از قبیله خون مبتلا شده بود.

کسی چه میدانست دوره نهفتگی یک شخص آلوده چقدر است؟

چی یان به تلخی پیشانی خود را لمس نمود. تصور میکرد با آن تعهد و معامله‌ای که با شاهزاده ایمر داشت میتواند دوستش را سالم ببرد. خیال میکرد ماجرا کاملاً تمام شده است. حالا مجبور بود آن قرار داد لعنتی را به تنهایی کامل کند. اما کسی نمیدانست که آن شیطانها بذر شر را کاشته‌اند و اجازه نمیدادند این فانی‌ها به آسانی بگریزند.

خیلی زود خانم جولیا و تیم پزشکی خودشان را رساندند. آنها جیانگ تیان را روی یک برانکارد بستند درست به همان منوال که امیلی را برده بودند آمبولانس خبر کردند. از آنجا که او اینجا هیچ فامیلی نداشت خانم جولیا و چی یان همراهش به بیمارستان رفتند. خانم جولیا با او همدردی میکرد: «همه چی درست میشه ... میدونم خیلی ترسناک بود ولی کوین هم خوب میشه درست مثل امیلی.»

چی یان در دلش آنقدر احساس سنگینی میکرد که حتی نمیتوانست بخندد. زیرا میدانست امیلی به سادگی درمان نشده بلکه رهبر گرگهای سوفیس پول و تلاش زیادی بکار گرفته بود تا وقتی که توانست یکی از شاهزاده‌های قبیله خون را برای نجاتش آورد.

او فکر داشتن چنین قدرت و ارتباطی را نمیکرد که بتواند با شاهزاده پدر و تماس بگیرد. ضمناً فکر نمیکرد جیانگ تیان مانند امیلی زمانی رهبر یک قبیله فرقه تاریک را نجات داده باشد که حالا آن شخص در فکر جبراناش باشد. جدای از اینها ییه بینگجی به او گفته بود که شاهزاده پدر برای تعطیلات در راه رسیدن به نیوزیلند بوده و زمانی که درخواست رهبر قبیله گرگها را دریافت کرد در سوفیس ماند. پس تا الان باید سوفیس را ترک میکرد.

هنوز یک شاهزاده خون دیگر در سوفیس بود و اتفاقاً چی یان او را میشناخت. ولی ییه بینگجی قبلاً گفته بود درخواست از شاهزاده ایمر کار سختی ست. در واقع با نگاهی به کار قبیله گرگ، میشد فهمید که آنها راه طولانی را پیش گرفته و از شاهزاده پدر درخواست کمک کردند که موقتاً اینجا بود بجای اینکه سراغ شاهزاده ایمر که در سوفیس اقامت داشت بروند.

این موضوع تفاوت معامله با شاهزاده های ارشد را نشان میداد. تا امروز او حتی نیم نگاهی نیز به این شاهزاده خوناشام نینداخته بود. هرچند او تا الان سه بار خودش را مکیده بود چی یان هنوز اخلاقش را نمیفهمید چه برسد به قصد و نیتش.

همانطور که جیانگ تیان در حال طی کردن آزمایش های گوناگون بود خانم جولیا برای کمک به این روند همراه پزشکها رفت. چی یان از فرصت استفاده کرد به گوشه ای از بیمارستان رفت و گوشی را لمس نمود و اطلاعات تماس ییه بینگجی را دید. دستانش کمی می لرزید کمی امیدواری در دلش داشت—شاید ییه بینگجی برای این مشکل راه حلی داشت.

مهم نبود چه میشد دوست داشت نظرات شکارچی خونا شام را بشنود. شاید ییه یینگجی افکار و ایده هایی برای بیان داشت؟ بهر حال او بیشتر از چی یان درباره این چیزها میدانست.

ساعت ۱۲ شب بود. چی یان سعی کرد برای ییه یینگجی پیامی بفرستد: « خوابیدی؟ میخوام باهات حرف بزنم. » ییه یینگجی پیامش را جواب نداد اما سریعاً تماس گرفت. چی یان که سعی داشت آرام باشد تمام اتفاقاتی که رخ داده بود را شمرده شمرده برایش گفت. ییه یینگجی مدت طولانی پس از شنیدن حرفهای او ساکت بود بعد گفت: « متاسفم آه-یان، من نمیتونم هیچ کاری برات بکنم. خودت میدونی تنها کسی که راه حل توی دستشه کیه. »

چی یان بهت زده شد. در حالیکه گوشی را به دست داشت لغزید و بر زمین افتاد به گلدان سبز بونسای که گوشه ای در بیمارستان بود خیره شد. امیدش را از دست داد. هرچند از همان ابتدا میدانست امیدی نیست ولی انسانها همیشه به معجزات امیدوارند ، امید دارند که شانس بیاورند تا اینکه بالاخره روزی میفهمند حقیقت یعنی همین.

« ازم میخوای برم پیش شاهزاده ایمر درخواست کنم ؟چیکار کنم اگه بگه جیانگ تیان رو نجات نمیده؟ ازم میخوای وایسم .. تا ببینم که یه مرده متحرک میشه؟! »

در صدایش غم و اضطراب موج میزد. در حالیکه گوشی را به دست گرفته بود بخاطر نتیجه احتمالی آلوده شدن بدن دوستش می لرزید. نامش را با التماس و خواهش بر زبان آورد: « ییه یینگجی... »

« خب اول امتحان کن. » صدای ییه یینگجی آرام بود مانند یک معشوقه ... ادامه داد: «

برو پیش شاهزاده ایمر ... شاید نسبت به تو دلرحم باشه.»
اصلاً ناراحت نباش، منم میخوامستم معامله مون با تو رو کامل کنم.



ییه بینگجی به خواهش های چی یان گوش میداد. تقریباً چیزی نمانده بود با خواسته اش موافقت کند و توصیه کند اصلاً مضطرب نشود ولی همین که دهانش را باز کرد سخنان قبلیش را بیاد آورد که گفته بود: من نمیتونم هیچ کاری برات بکنم و فقط شاهزاده/ایمر یه راهی داره ... مکث کرد و سر جای خود خشکش زد.

چی یان یادش آمد ییه بینگجی چه گفته بعد ساکت ماند و پیچ پیچ کنان گفت: «ولی این هفته همش یه بار خون منو مکیده نمیدونم چطوری پیداش کنم.»

شاهزاده ایمر دو روز پیش برای مکیدن خونس او را احضار کرده بود و الان چی یان احساس میکرد او دیگر علاقه ای به خونس ندارد.

میتونم پیام بیرمت؟!!!! ییه بینگجی جلوی خودش را گرفت: «خب حتما مسیر اقامتگاه شاهزاده ایمر رو یادت هست درسته؟ تو این فاصله پیشقدم شو و پیداش کن. وقتی کسی به سم خوناشام ها آلوده میشه نباید وقت رو تلف کرد باید طی ۷۲ ساعت درمان بشه از این زمان بگذره شاهزاده ایمر باشه هم نمیتونه دوستت رو نجات بده.»

چی یان از شکارچی خوناشام تشکر کرد. گوشی را قطع نمود و به شب افسرده کننده بیرون پنجره خیره ماند. گوشی به دست بالاخره تصمیمش را گرفت.

چی یان از خانم جولیا خواست تا برگردد و استراحت کند. بعد جواب پیامهای دوستان خوابگاهیش را داد که اغلب همراه او و جیانگ تیان غذا میخوردند و وضعیتش را به آنان گفت. لائوگائو و دوستانش قرار بود صبح بیایند تا مراقب جیانگ تیان باشند بعد چی یان

با کمک یک وبسایت محلی تاکسی در بست گرفت و ساعت ۸ صبح براه می افتاد.

در خیابانهای سوفیس ماشینهای زیادی نبودند حتی تاکسی های زیادی هم حاضر نبودند. بهمین دلیل باید تاکسی ها را از قبل رزرو میکردند. چون لائو گائو و دیگران کلاس نداشتند ساعت ۷ صبح خودشان را به چی یان رساندند تا جای او را بگیرند. چی یان تمام شب را نخوابیده و نمیخواست وقت را تلف کند. او درباره وضعیت جیانگ تیان به لائوگائو و بقیه گفت و ساعت ۸ وقتی تاکسی رسید آنجا را ترک کرد.

هرچند به خوابگاه یا مدرسه برنگشت. تاکسی به سمت مسیری در حومه غربی براه افتاد. گری قبلا از این مسیر پر پیچ و خم او را برده و چی یان به شکلی مبهم میدانست عمارت شاهزاده ایمر کجاست.

آن عمارت کاملا آشکار و واضح بود. وقتی از شرقی ترین نقطه شهر میگذشتند میشد آن را دید. عمارت شبیه هیولای بزرگی بود که به انتظار مانده تا او در تله اش بیفتد. حتی زیر نور روشن خورشید هم افسرده و تاریک بنظر میرسید.

چی یان خیلی خوشحال بود که حافظه و حس مسیر یابی خوبی دارد. او بر اساس حدسیات مبهم ذهنش توانسته بود اقامتگاه شاهزاده ایمر را پیدا کند. پس از پرداخت کرایه از راننده خداحافظی کرد. نفس عمیقی کشید و به آسمان آبی و صاف سوفیس خیره شد بعد به سمت در تیره رنگ حرکت کرد.

چی یان فکر میکرد شاید زمان مناسبی را برای آمدن انتخاب نکرده است. بهرحال ۹ صبح بود و انسانها معمولا در این زمان از خواب بیدار میشدند و به امور روزانه خود میرسیدند اما برعکس اکنون زمانی بود که خونا شام ها باید استراحت میکردند ولی چی یان نمیتوانست اهمیت بدهد قدمهایش را محکم کرده و زنگ در را زد.

اگر کسی در را باز نمیکرد چی یان قصد داشت همانجا بنشیند و انتظار بکشد. باتوجه به تجربیات قبلیش شاهزاده خوناشام معمول کارهایش را هنگام ظهر شروع میکرد. احتمالاً در این زمان اشتهایش تحریک میشد و هوس میکرد خون بنوشد. خوشبختانه قبیله خون مانند انسانها بودند پس از خوردن و نوشیدن میشد با آنها مذاکره کرد. در هر صورت چی یان هیچ مشکلی نداشت که اجازه دهد شاهزاده خوناشام بیشتر از او خون بنوشد و بعد درخواستش را اعلام کند.

این تنها استراتژی بود که چی یان میتواندست به آن فکر کند.

در نهایت شگفتی درب باز شد، گری در حالیکه ابروهایش را بالا برده بود شگفت زده پرسید: «تو چرا اینجا هستی؟!»

چی یان مضطربانه لبه های لباس خود را میفشرد و با بی قراری خطاب به آقای خدمتکار گفت: «یه چیزی هست که من باید راجبش با شاهزاده حرف بزنم، میشه بینمشون؟!» او ملتمسانه و با احتیاط به گری خیره شد.

گری زیر لب گفت: «اعلی حضرت غذایی که خودش دم در خونه اومده باشه رو رد نمیکنن.» سپس در را برویش باز نمود: «توی اتاق نشیمن بشین و منتظر بمون. من ازشون می پرسم که میخوان شما رو ببینن یا نه.»

چی یان فکر کرد: او حتما باید از سرورش بپرسد آیا اشتها دارد و آماده هست الان غذا بخورد یا نه. نگاهی به اتاق نشیمن و آن مبل با پارچه بسیار تمیزش انداخت. بنظر میرسید قبلاً هیچ کسی آنجا ننشسته است. درحالیکه با دستانش گوشه لباس خود را نگهداشته بود کناری ایستاد. نه دلش میخواست این وسیله زیبا را کثیف کند و نه میتواندست رویش استراحت کند.

در حقیقت احساس میکرد، شکمش مانند یک توپ بهم پیچیده و چشمانش سیاهی میروند. سعی داشت این را پیش بینی کند که شاهزاده ایمر چگونه میتواند باشد و برای جلب کمکش باید چه کاری انجام میداد؟!

اصلا انتظار نداشت او به آسانی کمکش کند ولی مهم نبود چه روشی بکار می برد و هزینه آن چه بود باید از شاهزاده کمک میگرفت. این اولین باری بود که چی یان برای کمک پیش کسی پیشقدم میشد. واقعا نمیدانست باید چه کند و از همه بدتر اینکه آن شخصی که از او کمک میخواست انسان نبود.

کمی بعد گری از طبقه دوم پایین آمد و دم پله ها ژستی گرفت تا او را به سمت بالا راهنمایی کند.

چی یان گری را تا بالای پله ها دنبال کرد. بیشتر از بار اولی که برای مکیده شدن خونس توسط شاهزاده ایمر به اینجا آمده بود اضطراب داشت. گری جلوی دری که چی یان با آن آشنایی داشت متوقف شد و به نوار سیاهی که از دستگیره در آویزان بود اشاره کرد: «قوانین رو که میدونی؟!»

چی یان سرش را تکان داد. نوار را گرفت و چشمان خود را بست. دستگیره را گرفته و در را باز نمود.

این اتاق از نشیمن گرمتر و نورش کمتر بود. تمام اتاق با نوری آشنا و عطری ویژه پر شده بود. احساسی داشت مانند زمان یکه شاهزاده ایمر او را در آغوش گرفته و خونس را میمکید. چی یان میدانست اینجا فضای شخصی شاهزاده ایمر است.

او در را بست. بهت زده جلوی ورودی مانده بود تا زمانی که صدای سردی در سرش طنین انداخت: «بیا اینجا.»

این صدای شاهزاده ایمر بود.

چی یان هوشیاریش را بدست آورد. نمیتوانست مسیر صدا را تشخیص بدهد. پس تلو تلو خوران به سمت جلو رفت تا اینکه با دستانش بدن شخص را لمس نمود. او ترسیده و همانجا ایستاد.

ناخودآگاه دستانش را به عقب کشید ولی شاهزاده از او سریعتر بود. هر دو آرنجش را گرفته و چی یان را به سمت خود کشید. چی یان احساس میکرد شاهزاده ایمر باید روی صندلی روبرویش نشسته باشد همانجا ایستاده و تکان نمیخورد خوناشام با بی تفاوتی خاصی گفت: « بشین.»

« هاه؟! »

چی یان بهت زده شده و با دهان باز همانجا ایستاد. بنظر میرسید خوناشام کمی بی تاب بود و انتظار نداشت مطیعانه روی پاهایش بنشیند. پس دستانش را دراز کرد و چی یان را گرفت و روی پاهای خود نشاند.

صورت چی یان داغ شده بود ولی خیلی زود دلیل کار خوناشام را فهمید. هوای داغی روی گردنش احساس میکرد و این موقعیت بهترین و راحت ترین حالت برای مکیدن خون بود. چشمانش را بست و گردنش را آرام به سمت عقب خم نمود.

خوناشام به جلو خم شد گردنش را آرام با دندانهای خود می مالید ولی روند همیشگی را آغاز نکرد. چی یان کمی بی قرار شد. بعد پچ پچ کنان و با تردید گفت: « لطفا از غذاتون لذت ببرین.»

در حقیقت نمیدانست باید این را بگوید یا خیر. بهر حال او سوپ، خوراک و ماهی گریل شده خورده بود و هرگز نگفته بود بیایند از غذایشان لذت ببرند. حس احمقانه ای داشت و خیلی زود از کار خودش پشیمان شد. خونا شام خندید و دندانهای نیشش را روی گردن چی یان فشار داد.

دستش را آرام روی کمرش لغزاند و گفت: «... امروز چرا اینقدر مودب شدی؟ خودت اومدی و ازم میخوای بخورمت. چیزی هست که ازم میخوای؟!»

چی یان لرزید. هرگز نمیتوانست با این حضور ناگهانی هدف حقیقی خود را پنهان کند. میتوانست سرمای تیز و دردی که آن دندان بُرنده ایجاد میکرد را احساس کند و سپس لذتی که پس از چشیدن هرباره خورش حس میکرد. جسمش بی اختیار می لرزید.

چی یان استراتژی خود وقتی آمده بود را بیاد آورد. در سکوت سرش را بالا گرفت و گردنش را به سمت جلو حرکت داد، میتوانست فرو رفتن دندانهای خونا شام و نفوذ به پوست خود را احساس کند. بعد خون گرمی که از لای دندانها فرو میریخت. خونا شام پیچ پیچ کنان چیزی گفت اما چی یان صدایش را واضح نشنید. فقط میدانست شاهزاده خونا شام از کنجکاوی دست کشیده و با مکیدن خون او جشن پیا کرده است.

شاهزاده هر دو دستش را رها کرده و کمرش را محکم چسبیده بود. چی یان داوطلبانه هر دو دستش را بالا گرفته و محکم گردن خونا شام را در چنگال خود نگه داشت. اینبار مدت زیادی طول کشید تا از هم جدا شوند. چی یان حتی فکر میکرد چیزی نمانده که خورش خشک شود.

ایمر همان موقع او را رها نکرد. مانند هر دو بار پیش کمرش را در آغوش گرفت و با دست دیگرش پشت موهایش را چنگ زد و چی یان را به سمت خود کشیده و بوسید.

او را نوازش میکرد و وادارش نمود دهانش را باز کند و آب دهانش را در حلقش ریخت. چی یان مطیعانه آن را بلعید. میدانست بزاق شاهزاده خون برای بهبود جسمش خوب است. نیاز داشت انرژی جسمش را بدست بیاورد تا بتواند بر سر مساله اصلی برود.

چی یان تقلا کنان سعی داشت از آغوش او رها شود و روی زمین بایستد ولی ایمر او را نگهداشت و پرسید: «حالا باید بتونی بهم بگی برای چی دنبال من میگشتی؟!» بعد لبخندی زد و اضافه نمود: «یا شایدم میخوای بازم خونت رو بخورم؟ هاه؟! بدجنس کوچولو!»

با توجه به صدایش اکنون حال و مود شاهزاده خوب به نظر میرسید. چی یان امیدوار بود بتواند از او کمک بگیرد. پس دست از تقلا کشید و ملتمسانه گفت: «ازت میخوام کمک کنی. میخوام کمک کنی یه دوست رو نجات بدم.»

خوناشام با انگشتش پشت گردن چی یان را مالید ولی حرفی نزد. چی یان مضطربانه منتظر ماند اما چیزی نگفت.

مدتی طولانی گذشت بعد خوناشام خیلی رک گفت: «من هرگز به کسی کمک نمیکنم.» چی یان در زمان حادثه امیلی هم این را شنیده بود. ولی با بیهودگی التماس کرد: «لطفا ... من هر شرطی بزاری رو می پذیرم.»

این تنها راهی بود که میتوانست به آن فکر کند. شاهزاده ایمر همیشه به فکر شرایط و توافقات بود. اینکه چی یان از او چیزی بگیرد اما در ازایش چیزی ندهد جوابگو نبود. گرفتن چیزی با استفاده از موقعیت و رابطه تقریبا غیر ممکن بود. شاید تنها راهی که میشد با او معامله کرد این بود که مانند قبل شرایطش را بپذیرد ولی اینبار چی یان نمیدانست او چه چیزی را پیشنهاد میدهد.

به آرامی پرسید: «اوه؟! خب حاضری چه پیشنهادی به من بدی؟!» بنظر میرسید اصلا خواست چی یان را به خود نگرفته است.

«مثلا» چی یان مکشی کرد و پچ پچ کنان گفت: «مثلا تا قبل از اینکه سوفیس رو ترک کنم میتونی خونم رو بنوشی. این خوبه!؟»

او شدیداً مضطرب، بی تجربه و بی قرار بود. هر چه در دست داشت به رقیبش نشان داده و به او میگفت کافیسست کمکم کنی میتوانی با من هر کاری بکنی.

«درخواست خوبیه.» خونا شام کمی فکر کرد. بعد با علاقمندی بیشتری گفت: «ولی من یه چیز دیگه میخوام.»

چی یان از شدت اضطراب در خود جمع شد او شبیه طعمه ای شده بود که در دست شکارچی باشد. می توانست سنگینی نگاه خونا شام را احساس کند همچنان که به چیزی فکر میکرد بدن چی یان به سمت پایین نگهداشته شده و نمیتوانست حرکت کند.

او کمی به وضعیتی که در آن قرار داشتند اندیشید بعد لبش را جمع کرد. و زیر لبی گفت: «خب صحبت کنین لطفا.»

خونا شام به سمت گوشش نزدیک شد و با صدایی متفاوت در گوشش زمزمه کرد: «امشب اینجا بمون و همراهیم کن ... این شرط من برای کمک به توئه.»